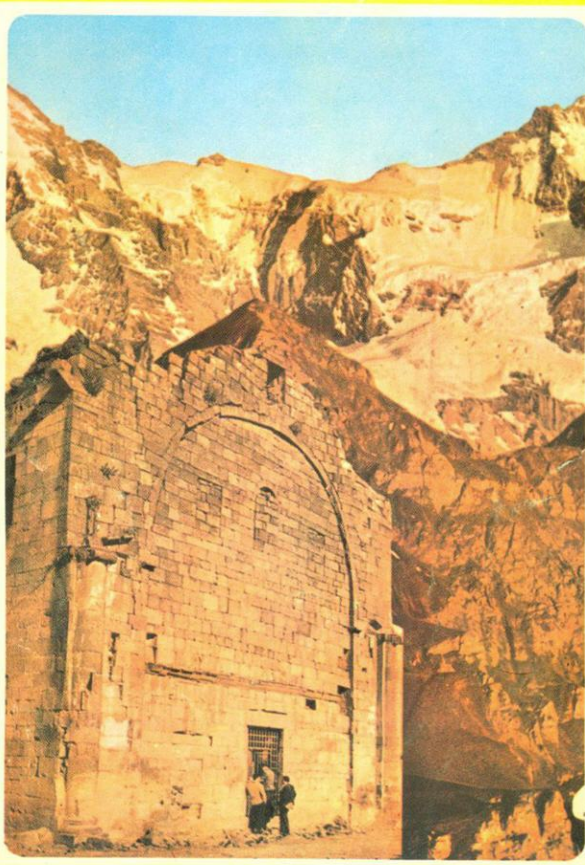




۲

داستان زندگی پیامبر
برای کودکان و نوجوانان

دوران کودکی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا فَآوَى ؟
وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى ؟
وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَى ؟
فَأَمَّا الْيَتِيمَ فَلَا تَقْهَرْ .
وَأَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ .
وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ .

آیا کودکی یتیم نبودى که خداوند پناهت داد ؟
سرگردانت یافت پس خداوند تو را بى نیاز گرداند؟
و نیازمند بودى ، خداوند تو را بى نیاز گرداند؟
بنا بر این یتیم را آزرده مساز .
و مستمند را از خود مران .
و نعمت پروردگارت را بازگو کن .

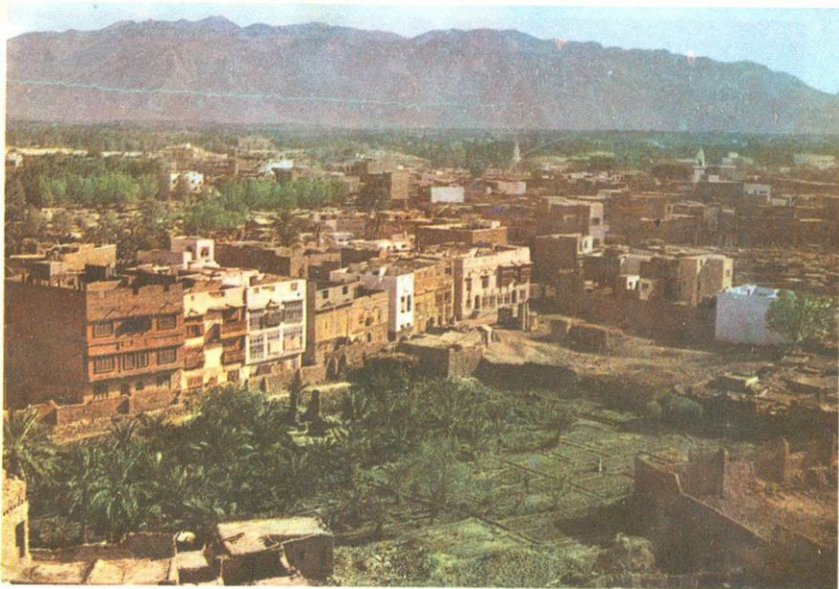
(سوره الضحى ۶ - ۱۱)



۱

«آمنه»، بهتر آن دید که با فرزندش «محمد» به شهر یثرب یا (مدینه) برود، تا او دائیهای خود را که از قبیله «بنی نجار» بودند، ببیند، از اینرو خود را آماده‌ی يك سفر طولانی در صحرائی شنزار کرد. به «ام ایمن» که کنیز خانه‌اش بود دستور داد که غذایی تهیه، و شتری آماده کند. بر روی شتر نیز اطاقکی ساخت تا در راه از گرمای آفتاب ناراحت نشوند.

«آمنه» به انتظار ایستاد تا اینکه کاروانی از راه رسید که به مدینه می‌رفت، «آمنه»، محمد و ام‌ایمن» هرسه بکاروان پیوستند، و به راه افتادند و پس از چند شبانه روز به مدینه رسیدند. «آمنه» یکسره فرزندش را نزد خانواده خود، «بنی النجار» برد و «محمد» را به دائیهایش معرفی کرد.



«محمد» حدود یکماه نزد آنان ماند ، در آنجا از هوای لذتبخش ، نهر های زمزمه ساز وفرحبخش بسی لذت بردو به صدای آب نهرهاگوش می داد. وبه تماشای گلها وبوستانهای مدینه می پرداخت وهمه اینها برایش تازگی داشت، چه اوخود درمکه بدنیا آمده بود ، جایی که گرمی هوا بسیار زیاد است وفضای وسیعی از شن و ریگ همچون دریا موج می زند .

«محمد» درمدینه شناکردن آموخت وهرروز باپسرهای دائی خود بازی می کرد . سرانجام دوران دیدارفامیل تمام شد و برای بازگشت به مکه از شهر یثرب به راه افتاد .

در راه باد شدیدی وزیدن گرفت و هوا طوفانی شد .
«آمنه» چون کسالت داشت نتوانست تحمل کند و در راه
درگذشت . «محمد» از غم مرگ مادر خود گریست و بسیار
به اندوه نشست .

«ام ایمن» جسد آمنه را به دهکده «الأبواء» آورد و در
آنجا به خاک سپرد .

«ام ایمن» و کودك یتیم دو باره به کاروان پیوستند و
«محمد» به مکه بازگشت ، در حالیکه اندوه قلب او رامی فشرده



۲

«محمد» تحت سرپرستی پدر بزرگش «عبدالمطلب» درآمد. پدر بزرگش او را دوست می‌داشت و با او به مهربانی رفتار می‌کرد. هیچگاه خود غذایش را نمی‌خورد تا اینکه با «محمد» غذا بخورد، و به تنهایی جایی نمی‌رفت باز مگر با «محمد»
فرشی در سایه کعبه پهن شده بود که فرزندان عبدالمطلب گرداگرد آن می‌نشستند، ولی به احترام پدر بزرگ کسی به روی آن پانمی‌گذاشت؛ روزی محمد که کودکی خردسال بود آمد و به روی آن فرش نشست، ناگهان عموها برآشفته و او را کنار کشیدند.

«عبدالمطلب» که جریان را می‌دید، رو به آنان کرد و گفت:

– پسرم را آزاد بگذارید، بخدا قسم که او دارای مقامی بزرگ است.

و سپس او را در کنار خود روی فرش نشانده شروع به نوازشش کرد.

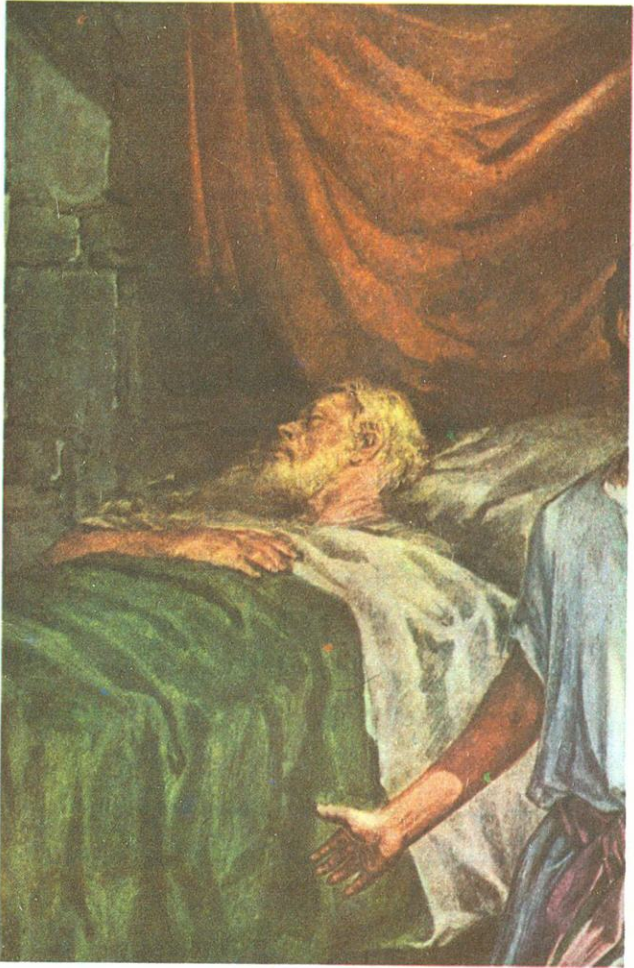
۳

روزی «عبدالمطلب» بیمار و بستری شد. فرزندان
برای دیدار پیش اومی آمدند، «محمد» نزدیک بسترایستاده
بود و به صورت پژمرده پدر بزرگ خود نگاه می کرد، ولی
اندوه سراپایش را فراگرفته بود. آخر مادر «محمد» که مرده
و او را ترك گفته بود، واکنون می دید که پدر بزرگ، یگانه
سرپرستش نیز دارد از دنیا می رود. پس از او چه کسی دیگر
«محمد» را سرپرستی خواهد کرد!

درد یتیمی «محمد» را بسیاررنج می داد، غم و غصه در
قلبش خانه کرده بود درظاهر به جد بیماراش آرام نگاه می کرد
ولی در دل سخت اندوهناک بود.

پدر بزرگ در آخرین لحظات زندگیش چشمان اشکبار
خود را باز کرده و «محمد» را نزد خود فرا خواند، درحالیکه
با دستهای خود پشت او را نوازش می کرد به فرزندش
«ابوطالب» وصیت کرد که از این پس او سرپرستی «محمد»
را بعهدہ بگیرد.

سرانجام «عبدالمطلب» چشم از جهان فرو بست. «محمد»
های های بگریست و شهر مکه سراپا غرق در ماتم شد، بازارهای
مکه نیز برای مرگ «عبدالمطلب» بحالت تعطیل درآمد.



آنگاه «ابوطالب» که یکی از عموهای «محمد» بود، وی را چون یکی دیگر از فرزندان خود، بمنزل آورد - او را بسیار نوازش می کرد و حتی بیش از فرزندان خود دوستش می داشت

۴

قبیله «قریش» آماده سفر تجارت به شام شده بود کالاهای و وسائل سفر را بار شترها کرده بودند .

رئیس این کاروان «ابوطالب»، همینکه سوار بر شترش شد و همه آماده حرکت شدند، «محمد» دهنه شتر «ابوطالب» را گرفت و گفت :

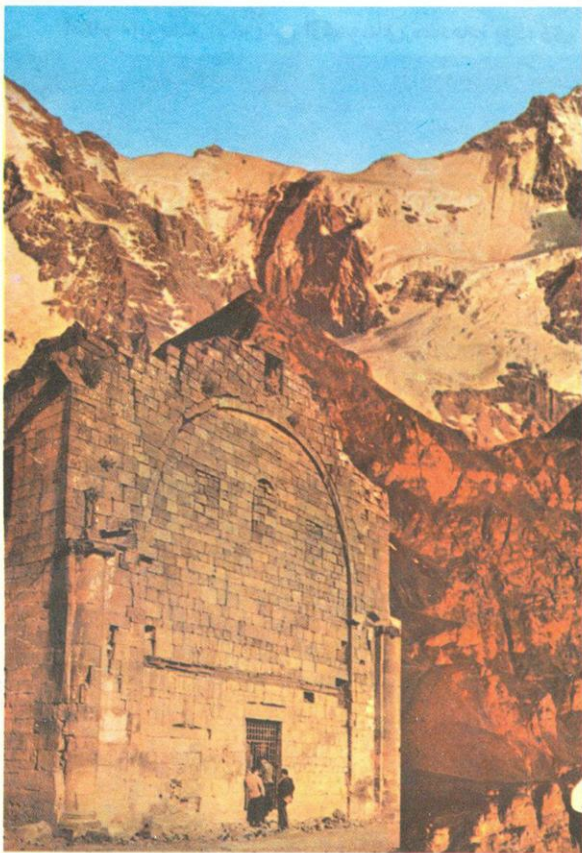
- عمو جان ! مرا به که می سپاری ، مگر نمیدانی که پدر و مادرم هر دو را از دست داده ام ؟

«ابوطالب» دلشکسته پاسخ داد :

- نه جانم ، تو را هم با خود خواهم برد و هرگز از تو جدا نخواهم شد .

آنگاه او را بر شتر خود سوار کرد ، محمد بسیار خوشحال شد، چه اولین بار بود که از مکه خارج می شد تا دنیای جدیدی را که قبلا ندیده بود ببیند .

کاروان چند شبانه روز در صحرا راه پیمود تا اینکه به بازاری در شرق «اردن» رسید ، جایی که بازرگانان رومی می آمدند و کالاهای خود را عرضه می کردند .



دیرا بحیرا

نزدیک بازار ، دیری بود که در آن راهبی بنام «بحیرا»
خدا را عبادت می کرد. آنهمه کاروان که پیوسته از جلوی آن
دیر می گذشت هرگز توجه راهب را بخود جلب نمی کردند

ولی همینکه کاروان «ابوطالب» که «محمد» همراه آن بود، نزدیک دیر رسید. «بحیرا» به استقبال آن رفت و کسی را نزد «ابوطالب» باین پیام فرستاد:

- ای گروه قریش: من برای شما غذا تهیه کرده‌ام و دوست دارم که همگی از بزرگ و کوچک، مهمان من باشید
اهل کاروان تعجب کردند، یکی از آنها گفت:
- «بحیرا!» ما از این راه زیاد عبور کرده‌ایم و توهیچگاه ما را مهمان نمی‌کردی، چه شده که امروز ما را دعوت کرده‌ای؟

«بحیرا» گفت:

- راست می‌گویی، ولی اکنون شما مهمان من هستید و من دوست دارم که شما را گرامی بدارم و با تهیه غذا از همه پذیرایی کنم.

همه دعوت «بحیرا» را پذیرفتند و به دیر رفتند اما «محمد» به دیر نرفت و تنهایی زیر درختی به استراحت پرداخت.
«بحیرا» گفت:

ای گروه قریش آیا کسی از شما جا نمانده است؟
گفتند:

- چرا ای «بحیرا»: پسری که کم‌سالترین افراد کاروان است در میان ما نیست، او آنجا در زیر درختی آرمیده است
«بحیرا» گفت:

- باید این پسر را هم با خود بیاورید ، چه زشت است
است که همگی شما اینجا باشید و یکی از همسفرهای خود
را تنها بگذارید . در اینجا ناگهان شخصی هم از میانه برخاست
و گفت :

- آری به «لات» و «عزی» که دو بت بزرگ ماست ،
سوگند که این برای ما عیب است که خود در اینجا نهار
بخوریم و پسر «عبداللہ بن عبدالطلب» بیرون دیر تنها بماند.
آنگاه رفت و «محمد» را با خود آورد و در جمع خود
بنشانند .

«محمد» در کنار «بحیرا» نشست ، راهب پیر رو به او
کرد و گفت :

- ترا به «لات» و «عزی» سوگند می‌دهم که هر چه از تو
می‌پرسم جوابم را بدهی ؟

«محمد» که بتها را دوست نمی‌داشت ، و از هر چه «لات»
«عزی» و «هبل» و دیگر بتهای عرب که بود ، نفرت داشت
چنین گفت :

- مرا به «لات» و «عزی» سوگند مده ، چه به «خدا»
سوگند که از هر چه بت است ، سخت بیزارم .

«بحیرا» لحظه‌ای به او خیره شد ، و آنگاه گفت :

تو را به خدا سوگند هر چه از تو می‌پرسم مرا جواب ده
«محمد» گفت :

- هر چه می خواهی بپرس .

آنگاه راهب شروع به سؤالیهای ازمحمد کرد. از احوال و افکارش پرسید ، از خواب و رؤیاهایش جويا شد ، و چون همه آن چیزهائی را که می خواست بداند از زبان خود «محمد» شنید ، رو به ابوطالب کرد و گفت :

- این پسر چه خویشاوندی با تو دارد ؟

«ابوطالب» گفت :

- او پسر من است !

«بحیرا» که علائم پیامبری را در «محمد» یافته بود و از طرفی هم می دانست که پیامبر آینده یتیم به دنیا می آید ، به «ابوطالب» گفت :

- نه او پسر تو نیست ، پدر این پسر نباید زنده باشد .

«ابوطالب» گفت :

آری او پسر برادر من است .

«ابوطالب» جواب داد : هنگامی که مادرش او را حامله

بود پدرش فوت کرد .

- راست گفتمی ، مادرش چه شده ؟

- او هم بتازگی از دنیا رفته است .

راهب که گویی کشف مهمی کرده آخرین کلام خود

را با «ابوطالب» چنین اظهار داشت :

- راست گفتمی . اکنون با برادر زادهات به شهر خود

بازگرد ولی از یهودیان بپرهیز که اگر او را نبینند و به آنچه
من دریافته‌ام، آنها نیز پی ببرند، مسلماً او را خواهند کشت.

۵

«محمد» از سفر «شام» بازگشت. همه روزه گوسفندان
خانواده خود را به چراگاه می‌برد، و در فضای آزاد صحرا



به کتاب طبیعت می‌اندیشید و شبها نیز به آسمان پرستاره چشم
می‌دوخت تا به اسرار جهان پی ببرد. بهنگام چراگوسفندان
ناتوان را خیلی مراعات می‌کرد چون قلبش پر از مهر و
محبت بود.

بدینگونه «محمد» مانند برخی از پیامبران دیگر ایامی
را به شبانی سپری ساخت تا در آینده نیز برای مردم سرپرست
خوبی باشد.

شبی «محمد» خواست مانند سایر جوانان مکه به تفریح برود. آخر ثروتمندان مکه در خانه‌های خود بزم شبانه برپا می‌کردند خواننده‌ها می‌خواندند و رقاصه‌ها می‌رقصیدند. این شب نشینی‌ها سرگرمی خوبی برای جوانان بود، زیرا پاسی از شب را به تماشای رقص و شنیدن ترانه و آواز می‌گذراندند.

در یکی از شبها محمد رو به دوست چوپانش کرد و گفت:
- مواظب گوسفندان من باش تا اینکه من هم مانند سایر جوانها به تماشا بروم.



دوستش پذیرفت و نگهداری گوسفندان او را بر عهده گرفت. «محمد» به سوی یکی از خانه‌های پررفت و آمد نزدیک شد، دید که صدای آواز و موسیقی از آنجا برخاسته و مردم بسیار بر دور خانه حلقه زده‌اند. پرسید:
- اینجا چه خبر است؟

- گفتند مجلس عروسی است .

«محمد» داخل شد و بقصد تماشا در گوشه ای نشست .
اما ناگهان خوابش برد . شب به پایان رسید بی آنکه او چیزی
بیند یا بشنود .

«محمد» با فرزانی در یافت که همان خدایی که او را
از پرستش بتها باز داشته ، می خواهد او را از مجالس عیش و
و نوشی که سایر جوانها می رفتند نیز باز دارد .
آری حقیقت این بود که خداوند می خواست او را برای
کار بزرگی آماده سازد .

۶

روزی از روزها ماجرای دل انگیزی رخ داد :

مردی به مکه آمده بود تا کالای خود را بفروشد ، یکی
از اشراف قریش آن کالا را خرید ولی پول آن را به او نداد .
آن مرد پیش بزرگان قبیله رفت ، و از آنها درخواست کمک
کرد تا بیایند و حقش را بگیرند . ولی کسی به او کمکی نکرد
ناچار برفراز کوه «ابی قبیس» ، که در کنار مکه سر به آسمان
کشیده ، رفت و چنان فریاد دادخواهی برآورد که همگان
را متوجه احوال افسرده خود کرد .

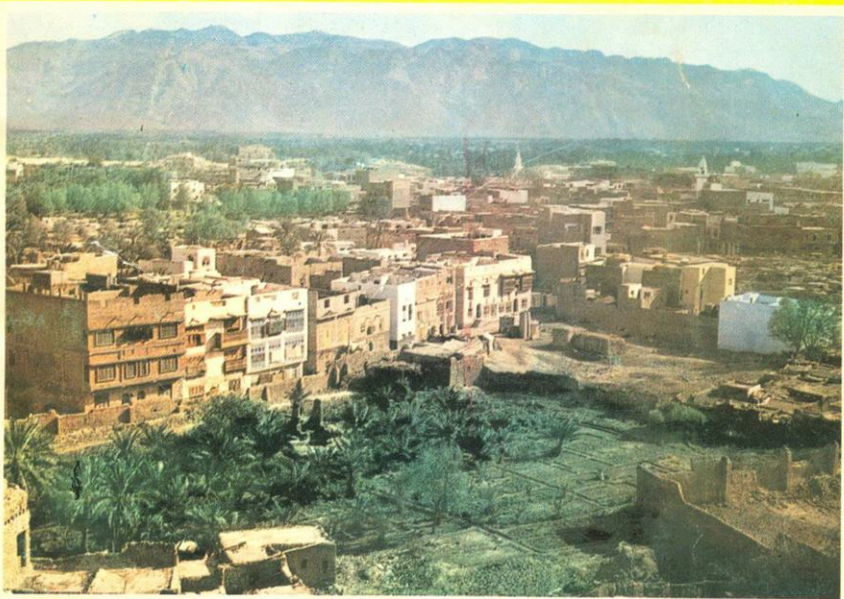


«زبیر» ، پسر «عبدال مطلب» و عموی «محمد» و برخی از اشراف قریش بپا خاستند، و در خانه مردی بنام «ابن جزعان» گرد آمدند. این خانه محل اجتماع سران قوم و جای مشورت آنان بود «محمد» نیز به آنان پیوست همه باهم سوگند یاد کردند که با اتحاد کامل آن مرد ستمدیده رایاری دهند. بدینگونه همگی نزد آن تجاوزکار رفتند و کالای آن مسافر را گرفتند و باو بازگرداندند .

«محمد» در این سوگند که «پیمان جوانمردان» نامیده می شد ، شرکت کرد ، زیرا که او از ظلم بیزار بود ، و عاطفه و مهربانی ، او را به دستگیری از ستمدیدگان وامیداشت .

داستان زندگی پیامبر (ص)

- | | |
|-------------------|-----------------|
| ۱- میلاد پیامبر | ۹- جنگ خندق |
| ۲- دوران کودکی | ۱۰- صلح حدیبیه |
| ۳- دوران جوانی | ۱۱- تبلیغ اسلام |
| ۴- آغاز وحی | ۱۲- فتح مکه |
| ۵- مسلمانان اولیه | ۱۳- جنگ حنین |
| ۶- هجرت به حبشه | ۱۴- جنگ تبوک |
| ۷- جنگ بدر | ۱۵- حجة الوداع |
| ۸- جنگ احد | ۱۶- وفات پیامبر |



دفتر نشر فرهنگ اسلامی

تهران . خیابان فردوسی . روبروی فروشگاه فردوسی

۲ ریال

تلفن : ۰۲ . www.takbook.com